

نویسنده: میشل اوباما

شدن

The Bicomining

مترجم:
علی اکبر حاجی بابایی



سرشناسه	: اوپاما، میشل، ۱۹۶۴ - م.
	: Obama, Michelle
عنوان و نام پدیدآور	: شدن/ میشل اوپاما؛ مترجم علی اکبر حاجی بابایی؛ ویراستار فاطمه شادی.
مشخصات نشر	: تهران: شنایا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۴۵۵ ص: ۵/۲۱ × ۵/۱۴ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۷۱۶۱-۵۸-۸
وضعیت فهرست نویسی:	فیبا
یادداشت	: عنوان اصلی: Becoming, ۲۰۱۸.
یادداشت	: کتاب حاضر با عناوین متفاوت با مترجمان و ناشران مختلف منتشر شده است.
موضوع	: اوپاما، میشل، ۱۹۶۴ - م.
موضوع	: Obama, Michelle
موضوع	: روسای جمهور -- ایالات متحده -- همسران -- سرگذشتنامه
موضوع	: Presidents spouses -- United States -- Biography
موضوع	: زنان وکیل دادگستری سیاهپوست آمریکایی -- ایالات متحده -- شیکاگو -- سرگذشتنامه
موضوع	: African American women lawyers -- Illinois -- Chicago -- Biography
موضوع	: همسران نمایندگان مجلس -- ایالات متحده -- سرگذشتنامه
موضوع	: Legislators spouses -- United States -- Biography
شناسه افزوده	: حاجی بابایی، علی اکبر، ۱۳۵۲ - مترجم
رده بندی کنگره	: E۹۰۹۰۴
رده بندی دیویی	: ۹۷۳/۹۳۲۰۰۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۷۶۲۷۵۰۲۳
وضعیت رکورد	: فیبا



شدن

نویسنده: میشل اوپاما

مترجم: علی اکبر حاجی بابایی
ویراستار و صفحه‌آرا: فاطمه شادی

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۱۶۰،۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸ - ۶۲۲ - ۷۱۶۱ - ۵۸ - ۸

www.shenayabook.com

تلفن: ۰۹۱۲۴۹۸۴۹۷۹

۰۹۱۲۹۴۹۴۸۶۲

فهرست

۷ پیشگفتار

۱۳ بخش اول: من شدن

۱۵ فصل اول

۳۱ فصل دوم

۴۵ فصل سوم

۵۷ فصل چهارم

۶۹ فصل پنجم

۸۵ فصل ششم

۱۰۱ فصل هفتم

۱۱۱ فصل هشتم

۱۲۷ بخش دوم: ما شدن

۱۲۹ فصل نهم

۱۵۱ فصل دهم

۱۶۵ فصل یازدهم

۱۸۵ فصل دوازدهم

فهرست

فصل سیزدهم	۱۹۷
فصل چهاردهم	۲۱۳
فصل پانزدهم	۲۳۱
فصل شانزدهم	۲۵۱
فصل هفدهم	۲۷۵
فصل هجدهم	۲۹۹
بخش سوم: بیشتر شدن	۳۰۷
فصل نوزدهم	۳۰۹
فصل بیستم	۳۲۹
فصل بیست و یکم	۳۴۹
فصل بیست و دوم	۳۶۷
فصل بیست و سوم	۳۹۵
فصل بیست و چهارم	۴۲۱
سخن آخر	۴۵۱

پیشگفتار

مارس ۲۰۱۷

در کودکی آرزوهایم هم مثل خودم کوچک و ساده بودند. یک سگ می خواستم. یک خانه دو بلکس برای خانواده ام می خواستم. به جای بیوک دو در پدرم، که خیلی عاشقش بود و مایه مباهاتش بود، یک واگن استیشن چهار در می خواستم. اگر کسی از من می پرسید در آینده می خواهی چه کاره شوی، در پاسخ می گفتم: می خواهم پزشک متخصص کودکان شوم! دلیلش این بود که از بودن با کودکان لذت می بردم و چون از همان موقع زیرک بودم، می دانستم که این پاسخ در نظر بزرگترها خیلی خوب جلوه می کند. پزشک متخصص کودکان! چه انتخاب هوشمندانه ای! آن روزها، موهایم را می بافتم و حتی در مدرسه از برادر بزرگترم مراقبت می کردم. همیشه جاه طلب بودم، حتی زمانی که دقیقا نمی دانستم دنبال چه چیزی هستم. حالا متوجه شدم پرسیدن این سؤال از کودکان که در آینده می خواهید چه کاره شوید چقدر سؤالی بی فایده است. می خواهی چه کاره شوی؟ یعنی تو فقط می توانی تا اندازه معینی رشد کنی، پیشرفت کنی و بشوی. وقتی شدی، دیگر در آن نقطه می مانی، همه چیز تمام می شود و آن نقطه، نقطه پایان است.

من در زندگی ام، وکیل، معاون رئیس بیمارستان و همچنین مدیر یک مؤسسه غیرانتفاعی بودم که به جوانان برای ایجاد شغل کمک می کند. من دانشجویی سیاه

پوست و از طبقه شاغل بودم و در کالجی که اکثراً سفید پوست بودند تحصیل کردم و تنها زن آفریقایی آمریکایی آنجا بودم. من یک عروس بودم، یک مادر مضطرب و پر استرس بودم و دختری بودم که زیر بار غم و اندوه، خرد و تکه تکه شده است. تا همین اواخر، بانوی اول ایالات متحده آمریکا بودم؛ شغلی که رسماً شغل نیست، اما با این وجود، جایگاهی به من داد که هرگز تصورش را هم نمی کردم. این شغل مرا به چالش کشید، مرا خرد و مچاله کرد، مرا به اوج برد و مرا پایین کشید و گاهی تمام این فراز و نشیب ها و بالا و پایین ها را با هم و یکجا به من نشان داد. جدیداً شروع به تجزیه و تحلیل اتفاق هایی که طی این چند سال برایم رخ داده است کرده ام؛ از آن لحظه در سال ۲۰۰۶، که همسر من از شرکت در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا صحت کرد تا صبح سرد این زمستان، که ملانیا ترامپ را برای شرکت در مراسم تحلیف همسرش با هموزین همراهی کردم.

وقتی بانوی اول آمریکا باشی، آمریکا تمام خصوصیاتش را به تو نشان خواهد داد. من در خانه هایی اقدام به جمع آوری کمک های خیریه کردم، که بیشتر شبیه موزه های هنری بودند تا خانه. وان حمام آن ها از سنگ های گران قیمت ساخته شده بود. خانواده هایی را ملاقات کردم که تمام دارایی خود را در توفان کاترینا از دست داده بودند و با چشم های گریان به خاطر اینکه یخچال و اجاق گاز برایشان باقی مانده بود، شکرگزار بودند. من، افراد دور و وسطی را دیده ام، من، معلمان و همسران نظامیان را که به طور حیرت انگیزی روحیه ای قوی و روحی با صلابت دارند، دیده ام. من، کودکان زیادی را از سرتاسر جهان دیده ام که برایم بسیار الهام بخش بوده اند، مرا از امید و موهبت سرشار کردند و باعث می شدند تا هنگام بازی با آن ها در باغچه، عنوان و جایگاه خود را فراموش کنم.

از زمانی که به اکراه وارد عرصه سیاست شدم، با عناوینی چون «قدرتمندترین زن جهان» و «زن سیاه پوست خشمگین» شناخته شدم. دلم می خواهد از کسانی که

این القاب را به من داده‌اند پیرسم که کدام بخش از این عناوین برایشان مهمتر بوده‌است؟ «عصبانی» بودن من، «سیاه پوست» بودن من و یا «زن» بودن من؟ من کنار افرادی ایستادم، لبخند زدم و عکس گرفتم که در تلویزیون ملی به همسرم بدترین عناوین و القاب را می‌دادند، ولی برای مطرح بودنشان اصرار داشتند که با ما در یک قاب باشند. من در اینترنت سؤالات مختلف و عجیبی را که درباره من پرسیده بودند دیدم. مثلاً راجع به اینکه اصلاً من مرد هستم یا زن. همچنین یکی از اعضای کنگره آمریکا، باسن مرا به تمسخر گرفته بود. من آسیب دیدم، من عصبانی و آزرده شدم اما بیشتر سعی کردم که به این مسائل بخنم. هنوز چیزهای زیادی است که در مورد آمریکا، در مورد زندگی و در مورد آینده نمی‌دانم. اما می‌دانم که خودم را می‌شناسم. پدرم نریزر به من آموخت که همواره سخت کوش باشم، بخنم و به قول‌هایم وفادار باشم. مادرم ماریان به من نشان داد که چگونه برای خودم فکر کنم، چگونه از جایگاه خودم صحبت کنم و چگونه صدای خودم باشم. در آپارتمان تنگ و محقرمان، در جنوب شیکاگو، پدر و مادرم به من کمک کردند تا ارزش‌های نهفته در داستان خودم، داستان خانواده‌ام و داستان کشورم را بشناسم. حتی در مواقعی که این داستان‌ها زیبا و یا کامل نبودند، حتی وقتی واقعی‌تر از آن چیزی بودند که باید می‌بودند. داستان شما چیزی است که دارید، چیزی است که بدست خواهید آورد. داستان شما چیزی است که مالک آن هستید.

مدت هشت سال در کاخ سفید زندگی کردم، جایی که پله‌هایش بیشتر از آن بود که بتوانم بشمارم. آسانسور، سالن بولینگ و گلکاری‌های درون خانه، همه چیز بود. در تختی می‌خوابیدم که ملحفه‌هایش از پارچه‌های ایتالیایی بود. غذایی که ما می‌خودیم توسط تیمی از سرآشپزهای حرفه‌ای از سراسر جهان طبخ می‌شد و توسط افراد ماهر و آموزش‌دیده و بهتر از هر رستوران و یا هتل پنج ستاره‌ای سرو می‌شد. مأمورین مخفی با اسلحه‌ها و گوشی‌های خود و با چهره‌هایی تعمداً بی‌احساس

و سرد در بیرون در می ایستادند و تمام تلاششان بر این بود که از زندگی خصوصی و خانوادگی ما به دور باشند. ما به تمام این ها عادت کرده بودیم، به عظمت خانه مان و حضور دائم و غرق در سکوت دیگران. کاخ سفید جایی است که دخترانمان در راهروهایش توپ بازی می کردند و از درختان بالا می رفتند. جایی است که باراک شب ها تا دیر وقت بیدار می ماند، در اتاق معاهدات می نشست و خلاصه ها و پیش نویس سخنرانی هایش را مرور می کرد. جایی که سانی یکی از سگ هایمان روی فرش کثیف کاری می کرد. جایی که من در بالکن ترومن می ایستادم و توریست ها را می دیدم که در کنار نرده آهنی کاخ می ایستادند، از خود عکس سلفی می گرفتند و سعی داشتند بدانند درون کاخ چه خبر است. روزهایی بود که همیشه پنجره ها به دلایل امنیتی بسته می ماندند و من احساس خفگی می کردم؛ حتی نمی توانستم بدون اعتراض و نق زدن، کمی هوای تازه تنفس کنم. گاهی اوقات از شکوفه دادن گل های ماگنولیایی که در بیرون دیده می شدند، شگفت زده می شدم. شلوغی های هر روزه دولت، تجارت، عظمت استقبال های نظامی و ...

روزها، هفته ها و ماه هایی بود که از سیاست متنفر بودم و لحظه هایی هم بودند که یادآور زیبایی این کشور و مردمان آن بود و به قدری مرا در فکر فرو می بردند و تحت تأثیر قرار می دادند که قادر به بیان شگفتی آن نیستم. حالا همه چیز تمام شده است. روزها همچنان به خودی خود، تیره و تار بودند، حتی اگر هفته های آخر پر از خداحافظی های خوب بود. دستی به روی انجیل می رود. سوگندی تکرار می شود. اثاثیه رئیس جمهور قبلی بیرون برده می شود تا اثاث رئیس جمهور بعدی را بیاورند. کمد ها خالی می شوند و در عرض چند ساعت دوباره پر می شوند. به همین ترتیب سرهای جدیدی روی بالش ها گذاشته می شوند، خلق و خوی های جدید، رویاهای تازه و تمام این ها در زمانی پایان می گیرد؛ زمانی که برای آخرین بار از در بیرون می روی تا از سردر مشهورترین آدرس جهان خارج شوی و تازه بر سر چندراهی قرار بگیری تا دوباره خودت را پیدا کنی.